

من هرگز یک کتاب شعر را به قصد نقادی کردن نخوانده ام و اگر سراغ شعر رفته ام در طلب شعر بوده ام اما بسیار فکر کرده ام و پرسیده ام که چرا در هفتصد هشتصد سال اخیر هیچ نویسنده و ادیبی درباره نظامی و خمسه اش چیزی ننویشته و اگر نوشته به امثال این حکمتها اکتفا کرده است که وصف آب تنی شیرین بسیار زیباست اما ابیات سست هم در آثار نظامی وجود دارد. البته من هم که خسرو و شیرین را می خوانم بهمین نتیجه می رسم اما خواندن شعر و رد و قبول و تقبیح و تحسین آن نقد نیست. ما هرگز نقد ادبی به معنی جدید نداشته ایم ولی در صد سال اخیر چیزی از آن شنیده ایم و مقالات و کتبی هم به زبان فارسی در این باره نوشته و چاپ شده است. ما هنوز وقتی به نقد آثار شعری و هنری می پردازیم، لغات و المفاظ شعر را می شماریم. اگر از صورت به مضمون بپردازیم معانی و مطالب متعلق به علم و دین و روایت و اخلاق در آن می جویم و شاید مبنای فکرمان اینست که چون اینها همه شریفند مضمون شعر هم همینهاست. علم و دین و اخلاق و سنت شریفند اما شعر چیز دیگری است و چون در شعر اینها را بجویم در حقیقت از مضمون شعر غافل می شویم. می گویند ما علم بلاغت داشته ایم و صاحبان علم بلاغت به مضمون سخن التفات دارند و شاید از مقدمه اسرار البلاغه عبدالمقاهر جرجانی نقل کنند که «چون ملکه انشاء در بین معاصران به فساد گرائیده و منشئیان از معانی به المفاظ رو کرده اند» و دریابند که چرا او به تدوین علم بلاغت رو کرده است ولی توجه کنیم که علم بلاغت با التفات به معجزه بودن قرآن و از طریق اثبات این معنی بسط یافته است. علاوه بر این در علم بلاغت پیش از آنکه به مضمون بپردازند به تناسب میان لفظ و معنی نظر دارند. مراد این نیست که نبود نقد به شیوه جدید را نقص بدانیم یا ورود به عالم نقد را مرحله کمال بشماریم. نقدی که از زمان افلاطون در آثار فیلسوفان ظاهر شده است در ادبیات ما نفوذی نداشته است و آنچه فیلسوفان دوره اسلامی از ارسطو نقل کرده اند مهجور مانده و نه تنها دستور نقد و نقادی نشده است بلکه دلیلی در دست نداریم که کسی آن را درست فهم کرده باشد. متی بن یونس مترجم کتاب شعر ارسطو هم با ترجمه تراژدی و کمدی به مدیح و هجا فهم اثر ارسطو را اگر نه بی وجه، منتفی اعلام کرده است. مقالاتی هم که فارابی و ابن سینا و ابن رشد و نصیر المادین طوسی درباره شعر بعنوان صناعتی از صناعت خمس (که آن را اجزاء منطق بشمار آوردند) نوشتند، مطالبی مبهم و بیگانه با فهم ادبی ما بوده است. می گویند قدامه بن جعفر که فلسفه می دانسته و کتاب نقد المشعر را نوشته کوشیده است که نظر ارسطو را در نقد شعر عربی بکار برد. مرحوم دکتر عبدالمحسین زرین کوب در مقدمه ممتع ترجمه فارسی کتاب شعر ارسطو، به موافقت با (در مقدمه کتاب اسرار البلاغه جرجانی) گفته است که قدامه بن جعفر نتوانسته است اصول یونانی و ارسطویی را در نقد شعر عرب بکار برد اما در آثار بعدی خود قدری از این نظر عدول کرده و پذیرفته است که بعضی مضامین کتاب ارسطو در نقد المشعر آمده است. مضامین کتاب ارسطو را بصورتی واضح تر و دقیق تر در منطق شفا و اساس الماقتباس نصیر المادین طوسی نیز می توان یافت. پرسش اینست که آیا نقادان ادبی ما پرسیده اند شعر چیست و از کجاست و چراست؟ البته در آثار شاعران و نویسندگان به اشاره چیزهایی در این ابواب گفته شده است اما نه فقط ادیبان بلکه فیلسوفان هم نخواستند در معنی و حقیقت شعر تحقیق کنند و بهمین اکتفا کرده اند که شعر «سخن موزون مقفی است که بر معنایی دلالت دارد». حتی قدامه بن جعفر هم که از کتابهای خطابه و شعر ارسطو فوائد بسیار برگرفته است و با اینکه بقول دکتر زرین کوب «از جهت فنی و علمی توفیق او قطعی و محرز است . . . و توانسته است نقد ادبی را تحت ضابطه و قاعده علمی و منطقی دریاورد . . . اما همین نکته سبب شده است که نقد و سخن سنجی در نزد او بصورت مجموعه ای خشک از قواعد و اصول و مبادی و حدود درآمده . . . و حتی در بعضی موارد آن قواعد و حدودی که قدامه بدست آورده است با ذوق و طبع عربی سازگار و مناسب بنظر نمی آید و بیگانه و غریب می نماید. اگر کتاب نقد المشعر مجموعه ای خشک از قواعد باشد در مورد رسالات فارابی و ابن سینا و ابن رشد و نصیر المادین طوسی چه بگوییم که مطالبشان تلخیص و گزیده ترجمه عربی کتاب شعر ارسطوست و هیچ جا و هرگز مورد استناد قرار نگرفته است. توفیق پیدا نکردن نقد المشعر قدامه بن جعفر اعلام صرفنظر کردن فلاسفه اسلامی از نقد شعر و هنر است. آیا اینرا عیب فلسفه اسلامی باید دانست؟ فلسفه از زمان افلاطون به هنر و مخصوصاً در میان هنرها به شعر و تربیت و دین و سیاست نظر داشته است. در دوره جدید هم تاریخ و فرهنگ و تمدن در زمره مسائل و مباحث عمده فلسفه قرار

گرفته است ولی فلسفه‌هایی را هم می‌شناسیم که بعضی از این مباحث و بخصوص مبحث هنر در آنها یافت نمی‌شود. در افلاطون سیاست و تربیت مسئله بسیار مهمی است اما فیلسوفان اسلامی گرچه در ابتدا به این دو مبحث توجه کردند اما در طی تاریخ نه فقط این مباحث بسط نیافت بلکه کم‌کم از حوزه و حدود مسائل اصلی خارج شد و در حاشیه قرار گرفت. مسئله دین هم بصورتی که فارابی مطرح کرده بود تفصیل پیدا نکرد اما اخلاق فارابی با انحلال علم کلام و تصوف نظری در فلسفه، اصول دین را نیز در عداد مسائل و مباحث فلسفه قرار دادند ولی هرگز در بحث هنر وارد نشدند و اگر چیزی نوشتند برای خالی نگذاشتن عریضه بود یعنی وقتی زبان و جدل و خطابه و سفسطه و شعر، صناعات پنجگانه نامیدند و همه را فصول کتاب منطق تلقی کردند ناگزیر می‌بایست درباره هر یک چیزی بیاورند حتی اگر رغبت و نیازی به آن احساس نکنند. وقتی این قبیل گزارشهای تاریخی مطرح می‌شود این گمان پدید می‌آید که نپرداختن بهر یک از مباحث عمده فلسفه نشانه نقص است. از یک جهت هم این حکم درست است زیرا مثلاً اگر ارسطو همین کتاب موجز و ناتمام شعر را نوشته بود، جهان تفکر از یک کتاب خوب بی بهره می‌ماند ولی این حکم وقتی درست است که مطلب را در درون فلسفه در نظر آوریم. در بیرون از فلسفه می‌توانیم بررسی کنیم که آیا هنر و شعر به نقادی نیاز دارد و آیا نقد و نقادی به ارتقاء و اکمال هنر مدد رسانده است؟ عبارت دیگر اگر به نسبت میان نقادی و هنر بیندیشیم آیا باید نبود نقادی را یک عیب و نقص بدانیم و اگر مثلاً در قرون هفتم و هشتم هجری در فارسی بحث‌های فلسفی در باب شعر رونق داشت، شعر سعدی و حافظ از اینکه هست بهتر می‌شد؟ با توجه به اینکه نقد ادبی هرگز رونق کنونی را نداشته است و هنر در این زمانه رونق نقادی هرچه باشد لایق عنوان هنر بزرگ نیست، چگونه می‌توان میان نقادی و هنر نسبت مستقیم قائل شد؟ پس اگر بحث هنر در فلسفه دوره اسلامی چنانکه باید مورد توجه قرار نگرفته و در متن تفکر رسمی وارد نشده و عبارت دیگر شأن و مقام تاریخی پیدا نکرده است، مسئله‌ای مربوط به فلسفه است. فلسفه از زمانی که بوجود آمده شامل مباحث منطق و طبیعت و ریاضی و الهی و اخلاق و سیاست بوده و فلاسفه اسلامی خطابه و شعر را هم جزء منطق قرار داده‌اند. در اینجا مسئله مهم اینست که آیا اگر یکی از این اجزاء در فلسفه‌ای کمتر بسط یافته باشد آن فلسفه را ناقص باید دانست؟ در قرون وسطی و در فلسفه اسلامی، فلسفه نظری بیشتر در المهیات بسط یافت و تحقیقات ریاضی و نجومی و طبیعی و پزشکی را دانشمندان به عهده گرفتند که گرچه همگی به درجات از فلسفه بهره داشته‌اند اما بیشتر هم‌تشان مصروف به تحقیق در علم خاصی شده است چنانکه برادران خوارزمی و محمد بن زکریای رازی و ابوریحان بیرونی و ابن میثم مصری و خیام نیشابوری، بیشتر به ریاضی و نجوم و پزشکی و طبیعیات توجه داشته‌اند و البته این وضع نه فقط نقصی برای فلسفه بشمار نمی‌رفته بلکه اقتضای بسط علوم ریاضی و طبیعی و پزشکی بوده است اما اگر مباحث سیاست و هنر صورت انتزاعی و تکراری پیدا کرده است لااقل می‌توان گفت که فلسفه کم‌اثر شده است. البته در این میان باید میان فلسفه هنر و بحث سیاست تمییز و تفاوت قائل شد. بحث شعر و هنر از ابتدا این استعداد را داشته است که در زمره مباحث نظری باشد و حال آنکه سیاست از ابتدای تاریخ فلسفه از اقسام فلسفه عملی بوده است و در طبقه بندی علوم جایگاه معین دارد. درست است که کسانی گفته‌اند ارسطو در تقسیم اول علوم را به سه قسم نظری و عملی و شعری تقسیم کرده است ولی علوم شعری در قیاس با علوم نظری و علوم عملی معنای روشن ندارد و گرنه یک تقسیم بندی دیگر که در کتاب اخلاق نیکوملک آمده و فارابی از اینها به فضائل چهارگانه نظری و عقلی و اخلاقی و عملی تعبیر کرده است، رجوع کنیم، باز هم جایگاهی برای هنر و شعر نمی‌یابیم مگر آنکه هنر را از جمله فضائل عملی بدانیم. توجه کنیم که آنچه در کتاب فارابی بنام فضائل عملی آمده است، در اخلاق نیکوملک Techné است و معنای Techné دانش راهبر به حرفه و مهارتهای حرفه‌ای است ولی مگر دانشی هست که هنر مسبوق به آن باشد و با آن بوجود آید؟ اگر چنین دانشی وجود داشت، هنر آموختنی می‌شد و در ذیل علوم نظری و سیاست و اخلاق قرار می‌گرفت و حال آنکه یافت هنری در احوال صورت می‌گیرد و اخلاق از سنخ مقام یا مقامات است که در پی احوال ثابت می‌شود. شاید در عالمی که همه چیز در سایه تکنیک قرار دارد و هنر هم مستثنی نیست، سلسله مراتب فضائل که ارسطو و فارابی به آن معتقد بوده‌اند تا حدی درست باشد بشرط آنکه آن مراتب را وارونه کنیم و فضایل عملی را بجای فضائل نظری در صدر قرار دهیم. در جهان ما تکنیک سیاست را راه می‌برد و تکلیف علم را هم تکنولوژی و سیاست معین می‌کنند. در این وضع هنر به مرتبه فرهنگ تنزل می‌یابد. فرهنگی که باید روابط جهان تکنیک و تکنولوژیک را توجیه کند. پس تربیتی که ارسطو و فارابی بیان کرده بودند به این

صورت در می آید. اول تکنیک و تکنولوژی، دوم علم و سیاست، سوم فرهنگ و بالاخره چهارم تولید و مصرف. وقتی به تاریخ فلسفه نظر می کنیم می بینیم که نه فقط در چین و هند و مصر و ایران قدیم بلکه در دوره هنر بزرگ یونانی و رومی هم فلسفه هنر و زیبایی شناسی وجود نداشته است. حتی در مجموعه آثار بنیانگذاران فلسفه جدید یعنی دکارت و لایب نیتس هم زیبایی شناسی هنوز جایی ندارد. این علم در قرن هیجدهم و در آثار بومگارتن و کانت و هگل پدید می آید. این امر در تاریخ فلسفه و به اعتبار تحقق آنچه در استعداد فلسفه بوده است، اهمیت دارد اما فقدان فلسفه هنر و بخصوص علم زیبایی شناسی بمعنی نقص فلسفه نیست چنانکه گفته شد دکارت که او را مؤسس فلسفه جدید می دانند، در شعر و هنر بحث نکرده است (گرچه مقدمات پدید آمدن علم زیبایی شناسی را فراهم کرده است). این سینا و نصیر المادین طوسی و دیگران هم اگر به تکرار ملخص ترجمه کتاب شعر ارسطو اکتفا کرده و درست بگوئیم نظر خاصی در مورد شعر و هنر اظهار نکرده اند، یأسی بر آنان نیست. عالم اسلامی عالم دینی است و در آن فلسفه راه جمع با دین را پیش گرفته است. در این دوران شعر و هنر هم شعر و هنر عالم دینی است و فلسفه ای که با دیانت یا با تفکر دینی جمع می شود دیگر به بحث درباره دین نمی پردازد و از هنر هم نمی پرسد و اخلاق و سیاست فلسفی را صورت قدسی و دینی می دهد تا آنجا که هر دو را در ذیل علم فقه یا در ضمن آن می آورد.

خلاصه کنیم در فلسفه اسلامی علم زیبایی شناسی جایی ندارد و از هنر هم بحث نشده است. تأثیر ترجمه کتاب شعر ارسطو هم بنظر نمی رسد که قابل اعتنا باشد. خواجه نصیر المادین طوسی در فصل شعر کتاب اساس الماقتباس پس از ذکر اقسام شعر بصورتیکه ارسطو ذکر کرده است، (از آنجا که بقول خود او در آن زمان این سیاق مهجور بوده) فایده ای در شرح آنها ندیده است. نکته مهم در نوشته او اینست که در بیان صورت و ماده شعر، ماده را سخن دانسته و در مورد ماده و صورت شعر به تفاوت نظر متأخران و منطقیان اشاره کرده است. چنانکه می دانیم منطقیان ماده شعر را تخیل می دانسته اند و نه سخن و متأخران (صاحبان علوم ادبی) صورت را وزن و قافیه تلقی کرده اند. از ادیبان توقع نبود که در باب تخیل بیدیشند اما فیلسوفان یا بقول خواجه نصیر المادین منطقیان ما هم به تخیل در شعر توجهی نکردند. چنانکه اشاره شد این امر را دلیل نقص فلسفه اسلامی نباید دانست زیرا این فلسفه و شعر و هنر عالم اسلام و ایران به بحثی از آن نوع که افلاطون و ارسطو آغاز کردند، نیاز نداشته است و اگر چنین نیازی بود فیلسوفان در فهم کتاب شعر ارسطو بیشتر اهتمام می کردند. شعر و هنر با نقد پدید نیامده و کمال نیافته است. تاریخ و نقد هنر در فلسفه بوجود آمده و داعیه آن را داشته است که پلی میان فلسفه و هنر پدید می آورد ولی این پیوند در حقیقت ضرورت نداشته است. هنر و فلسفه گرچه دو جلوه مهم تفکرند اما هیچیک نیاز چندان به دیگری ندارند و تکلیف یکی در دیگری معین نمی شود. سعدی با جلوه پریشکوه خود بزرگی نصیر المادین طوسی و قطب المادین شیرازی را نمی پوشاند اما در کار شاعری به بحث آنها درباره شعر نیازی نداشته است و آنها با همه عظمت مقامی که داشته اند از حیث نفوذ و تأثیر به مرتبه سعدی نرسیده اند. آدمیانی در سرزمینها و زمانهای مختلف بدون فلسفه بسر برده اند اما هرگز از هنر بی بهره و بی نیاز نبوده اند زیرا آدمی شاعرانه در زمین سکنی می گزیند و شاعران با بیم و پروا از خانه و خانمان مردمان پاسداری می کنند و چون خانه در معرض خطر قرار گیرد و آدمیان از خانه خود دور افتند، این شاعرانند که از درد بی خانمانی می گویند و آن را بیاد ما می آورند. اکنون در زمان ما ظاهراً به نقد هنر و مخصوصاً نقد شعر بیشتر بعنوان مطلبی که باید در کلاسهای درسی زبان و ادبیات تدریس شود، نگاه می کنیم. نقد هنر گاهی در کلاسهای فلسفه هم تدریس می شود و مورد علاقه مشترک اهل ادبیات و فلسفه است ولی ما که تازه در راه آن گام گذاشته ایم باید راه پر نشیب و فرازی را طی کنیم تا به منزلی برسیم و شاید در این مسیر لازم باشد که خود را راه را بگشائیم یا هموار کنیم. این وظیفه بیشتر بر عهده اهل فلسفه یا ادیبان آشنا با فلسفه است اما بنظر نمی رسد که نقادی هرچه باشد گرهی از کار هنر باز کند. نقادی هنر جای خود دارد و بود و نبودش گواه موقع و مقام ما در فلسفه است اما نیازی که به هنر داریم به نقادی نداریم. هنر فضا و هوای جان است و اگر نباشد یا بی رمق باشد جان بی تاب می شود یعنی نه فقط قدرت فهم و درک کاهش می یابد بلکه دایره امکانهای زندگی محدود می شود.

نقد هنر و شعر غیر از تشخیص هنر خوب و بد است. بشر همواره از هنر و تشخیص خوب و بد آن برخوردار بوده است و چگونه ممکن است که مثلاً شعر باشد اما کسانی که آن را می خوانند خوب و بدش را از هم تشخیص ندهند. در قایوسنامه آمده است که شعر را از بهر دیگران گویند نه از بهر خویش. شاعران حسن و عیب شعر یکدیگر را باز می گفته اند اما قواعدی برای تشخیص خود نداشته اند یا درست بگوییم به حکم قواعد معین و مدون شعر را نقد نمی کرده اند. حتی ادیبانی که در باب شعر حکم می کرده اند ملاکهایشان صوری بوده است زیرا در آنچه درباره شعر گفته اند معمولاً تفاوتی میان شعر و نظم نگذاشته اند اما مهمتر اینست که تلقی آنها از هنر با تلقی فیلسوفان و بخصوص با تلقی جهان جدید از هنر و شعر متفاوت بوده است. گاهی در آثار شاعران اشاراتی به حقیقت شعر شده است اما آن اشارات دریافت شاعرانه است. حتی آنچه شاعران عصر ما یعنی عصر نقادی درباره شعر گفته اند ملاک نقد و نقادی نمی تواند باشد. فی المثل احمد شاملو شعری درباره حقیقت شعر و شاعری دارد و اشعاری چند در وصف شعر گفته است که متضمن مطالب ایدئولوژیک یا شبه ایدئولوژیک است اما هیچیک از آنها تا آنجا که من اطلاع دارم مستند یا راهنمای کار نقادان نبوده است. حتی شاید جز در مقاله ای که من درباره شعر نوشته ام و شعر شاملو را شرح کرده ام، کسی در جایی از آن بحث نکرده باشد. در آثار شاعران قدیم هم اشاراتی هست اما از آن اشارات هیچ قاعده و دستور العملی نمی توان استخراج کرد مثلاً حافظ در مطلع غزلی گفته است:

خبر دل شنفتم هوس است

حال دل با تو گفتم هوس

آیا او می خواهد بگوید که شعر گزارش حال و خبر دل است؟ او این غزل را با این بیت ختم کرده است:

همچو حافظ برغم مدعیان شعر زندانه گفتم هوس است

شعر زندانه کدامست؟ حافظ در غزل دیگر گفته است:

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با او رطل گران توان برد

و این غزل مخصوصاً دو بیت معنی دار دارد:

قد خمیده ما سهلت نماند اما بر چشم دشمنان تیر، از این کمان توان زد

شق و شباب و زندی مجموعه مراد است چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شاعر در جای دیگر هم از قدرت شعر گفته است:

شاه منصور واقف است که ما روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود شیر سرخیم و افعی سبیم

مولانا جلال المادین مولوی بلخی هم گفته است:

تو می‌داری که من شعر به خود می‌گویم تا که بیدارم و هشیار یکی دم نزنم

نظائر این کلمات و اشارات و ابیات فراوان است ولی هیچیک از اینها نه نقد است و نه مبنای نقادی قرار گرفته است. نقد هنر در فلسفه پدید آمده و اکنون در فلسفه معاصر مقام مهمی احراز کرده است.